

از اول قرار به ترجمه لغت به لغت نبود. من دن آرام را وسیله‌ی رام یافته بودم برای پیش‌نهاد زبانی روایی به‌نویسنده‌گان فارسی‌زبان. به‌دلیل آن که فضلا بی‌این که معلوم باشد مشروعیت فتواشان را از کجا آورده‌اند زبانی به‌کار می‌برند که ربطی به‌زبان زنده و پویای مردم ندارد. (البته باید ازشان ممنون بود که حساب‌شان را از حساب مردم جدا کرده‌اند. مردم را با آن‌ها کاری نیست.)

من نمی‌پذیرم که کلمات جالفتاده‌یی نظیر شمبه و پمبه و دمبه و قلمبه و سمبله را باید شنیه و پنبه و دنبه و قلنبه و سنبله نوشت و آن‌گاه چون جمع نون ساکن و حرف ب میسر نیست نونش را میم تلفظ کرد. (بگذریم که استادی به‌قصد محکم‌کاری شکمبه را هم شکنبه مرقوم فرموده بود!)

من نمی‌دانم چرا و به‌سود چه چیز باید از کلمات و ترکیبات جا افتاده و صیقل‌خورده‌یی نظیر واسه و همچین و شناسه‌ی معرفه‌یی برساخته‌ی مردم از قبیل «ه» در کلمات درخته و دختره و شوهره و خانمه چشم پوشید و مثلاً از نوشتن این جمله با همه‌ی فصاحت و دلالتش اکراه داشت: «دوتا پسر بچه از کوچه رد می‌شدند که بزرگه دست کوچکه را گرفته بود.»

«معلوم شد استاده نه ذوق دارد نه سواد.» — ما دوست داریم ببینیم حضرت‌اش این جمله را به‌انشای خودش چه‌جوری می‌نویسد.

۲

بابت رسم‌الخط باید این نکات را بگوییم:

تا جایی که امکان داشته حرف ط را به ت تبدیل کرده‌ام زیرا بر این اعتقادم که فارسی هم مثل خیلی از زبان‌های دیگر زبان متجاوز را مصادره‌ی به‌مطلوب کرده است و مثل پاره‌یی زبان‌های دیگر از قبیل مصری در آن غرق نشده است. ط عربی فقط در جاهایی از زبان ما باقی مانده است که تغییرش به‌معنی درست کلمه لطمه وارد می‌کند. چنان‌که حیات به‌جای حیاط. سؤال این است که مثلاً کلمه‌ی ملات چرا باید ملاط نوشته شود، چه رسد به‌این که تهران را طهران بنویسیم!

در فارسی چیزی شبیه حرف ی نداریم که آ تلفظ شود از این‌رو کلماتی چون حتی همه‌جا حتا نوشته شد.

ما بر آن نیستیم که در کلماتی چون ساده‌گی و برافروخته‌گی و پله‌کان و جز این‌ها آن‌چه به کاف و گاف تغییر یافته‌های غیرملفوظ است. ما معتقدیم در این ترکیبات حرف «ها» کاربرد دقیق خود را محفوظ داشته آن‌چه به‌صورت حروف کاف و گاف آمده حروف میانجی است که تلفظ دو مصوت پیاپی را تسهیل می‌کند. یعنی میان «ساده» و «ای» می‌نشیند و آن را به‌صورت اسم مصدر ساده‌گی درمی‌آورد. پس صورت درست نوشتاری این‌گونه کلمات همین است که آمده.

۳

در تقابل زبان روسی و فارسی نکاتی پیش می‌آید که باید پیشاپیش روشن کنم:

قاعده مذکر و مؤنث در زبان روسی حکم می‌کند که نام خانواده‌گی همسر استپان آستاخوف به آستاخووا و نام خانواده‌گی همسر مه‌له‌خوف به مه‌له‌خووا مبدل شود. البته در فارسی نه چنین قاعده‌یی موجود است نه لزومی دارد که قانون تذکیر و تأنیث زبان دیگری به‌فارسی تحمیل شود. پس هر جا سخن از زنی به‌میان آمده او را به‌همان نام خانواده‌گی شوهرش خوانده‌ایم: (یعنی مثلاً خانم آستاخوف به‌جای آستاخووا) و هر کجا صحبت از زنی است که رابطه‌ی زناشویی‌اش مطرح نیست نام خانواده‌گی‌اش را به‌صورت روسی آن آورده‌ایم، چنان‌که مثلاً آنا ایوانووا به‌جای آنا ایوانوف.

درجات نظامی را به‌صورتی آورده‌ایم که در زمان خدمت افسران قزاق در قشون ایران مرسوم بوده است چنان‌که تابین به‌جای سرباز صفر و وکیل‌باشی به‌جای سرگروه‌بان و معین‌نایب به‌جای استوار و سلطان به‌جای سروان و یاور به‌جای سرگرد و غیره. اما معادل‌های امروزی هر درجه‌یی را در زیرنویس مشخص کرده‌ایم همچنان‌که اصطلاحات دیگری چون ارکان حرب به‌جای ستاد را.

در آشپزخانه‌ی کشاورزان روس و همه‌ی قزاقان دن که معمولاً اتاق نشیمن همه‌گانی و کانون اصلی اهل هر خانه است از تنوری سخن می‌رود که هم برای پخت نان به‌کار است هم برای طبخ آش، هم در زمستان وسیله‌ی گرم کردن آشپزخانه است هم فرازش گرم‌ترین و دل‌چسب‌ترین جایی که شب‌های سرد و برفی بتوان بستر خود را بر آن گسترد.

من این تمهید فوق‌العاده را که مترجمان به‌ساده‌گی بخاری نامیده‌اند آتش‌دان نام داده‌ام که شاید کوره هم برای آن معادل نابه‌جایی نبود اما به هر صورت از آن‌جا که نه اختراع‌اش در بخارا صورت گرفته نه بخار در آن نقشی بر عهده دارد آن را چنین خوانده‌ام.

آتش‌دان کوره‌ی سرسته‌یی است که از زیر هوا می‌کشد و دودش از جوف دیوار به پشت‌بام هدایت می‌شود. از جلو دریاچه‌ی آهنینی دارد و از اطراف کاملاً مسدود است و چنان‌که گفتم از بالای آن می‌توان به‌مثابه خوابگاه گرم و نرمی سود برد.

کار قزاق و روس‌جماعت بی‌خواندن و صدا به‌صدا درافکندن پیش نمی‌رود خواه در مجلس عشرتی باشد خواه در راه‌پیمایی نظامی و جنگی. اما باید متذکر بود این سرودها که معمولاً به‌صورت هم‌سرایی کاملاً دقیقی اجرا می‌شود به‌دو گونه است: بعضی ترانه‌های عامیانه است با لحن محاوره و وزن دفی و بعضی دیگر سروده‌هایی است با بیان ادبی.

۳

من کوشیده‌ام در ترجمه‌ی ترانه‌ها و سروده‌ها لحن‌شان را کاملاً منعکس کنم. اختلافی که میان ترانه‌ها به چشم می‌خورد از این‌جا است و نباید پنداشت که هر جا سرود یا ترانه‌یی لحنی را نپذیرفته دست به‌دامن لحن دیگری شده‌ام.

۴

در متن اصلی متأسفانه لاقیدی‌های در حد شلخته‌گی فراوان است. من چون شیوه‌ی برگردان به‌اصطلاح «کلمه به کلمه» را اختیار نکرده‌ام هر جا با چنین مواردی مواجه شده‌ام به‌نحوی آن را برطرف کرده‌ام. برای آن که کاملاً مشخص شود چه می‌گویم نمونه را به‌مواردی اشاره می‌کنم:

در کتاب اول مجلد نخست:

۱. خانه‌ی موخوف از پشت امبار اطفاییه در میدان (در فصل ۲) به سر میدان (در فصل اول کتاب دوم) منتقل شده است.

۲. در فصل ۱۳ از سُم اسب‌ها که در گل فرو رفته‌اند جرقه می‌پرد!

۳. در همین فصل از کوچکی جنه‌ی اسب فدوت سخن به‌میان می‌آید درحالی که قبلاً تأکید شده است موقع سربازگیری سوار نظام اسب کوتاه جنه را نمی‌پذیرند.

در کتاب دوم:

۱. در فصل پنجم قزاق‌ها که به‌خاطر عجله برای آرد کردن گندم خود با غیرقزاق‌ها چنان معرکه‌یی راه می‌اندازند پس از فرار غریبه‌ها گندم‌ها را می‌گذارند و «متفرق می‌شوند».

۲. آکسینیا که در انتهای فصل نهم می‌گوید برای بیخ تاق کوبیدن سرشوره «به هزار زحمت توانستم بفروشم اش خانه‌ی آنیکه‌ی پاسوربازی کند»، غروب روز بعد به شوره که به‌قصد بازی عازم خروج از خانه است شکایت می‌کند که: «کی از ورق‌بازی سیر می‌شوی؟»

۳. در فصل ۱۲ با این که استپان از صبح هیجان‌زده‌گی آکسینیا و طرف غروب پیچ او با خواهر کاشه‌وی را دیده پس از آگاهی از فرار زن با همه‌ی خشم و غیرت‌اش سری به‌خانه‌ی کاشه‌وی نمی‌زند.

در کتاب سوم:

۱. در فصل دوم چاه‌آب که سطل در آن افتاده پس از بگومگویی مختصری که میان گریگوری و درجه‌دار مافوق‌اش صورت می‌گیرد تبدیل به لاوکی چوبی می‌شود که آب‌اش را جوی باریکی تأمین می‌کند.

۲. در فصل پنجم می‌خوانیم «گریگوری دید احساس‌اش از دیدن خارجی‌ها با آن چه تو مانورها جلو دشمن به‌اش دست می‌داد فرق دارد!» — در صورتی که او نه فقط در هیچ مانوری شرکت نکرده بل که با وساطت ارباب‌اش به‌خدمت تمرینی هم نرفته بود!

۳. در فصل هفتم با این که نعلبند به‌دستور اکید فرمانده هنگ دهنه و رکاب‌ها را با قلع سفید می‌کند یکی دو سطر پایین‌تر خود افراد با خاکه آجر به‌ساییدن آن‌ها مشغول می‌شوند.

۴. در فصل ۱۴ نایب لیست نیتسکی ابتدا به‌مقصود برزنیایی می‌رسد ولی بعد دوباره او را در میان راه می‌بینیم (که من این اشکال را با افزودن قید «نزدیکی‌های برزنیایی» برطرف کرده‌ام) اما با این که تک اسبه‌ی حامل او از کنار لاشه‌ی اسبی عبور می‌کند و حتا بین نایب و پرستار جملات وقت‌گیری رد و بدل می‌شود وصف لاشه چنان می‌آید که انگار کنارش توقف کرده باشند چرا که تغییرات نور آفتاب نیز از برق ماشینی رنگ سم تا سیاه زدن پای حیوان در تاریکی که مستلزم توقف درازی است با جزئیات کامل توصیف می‌شود.

۵. برزنیایی که «مرکز تجاری ناحیه» معرفی می‌شود دهستانی است فاقد راه‌آهن و راه شوسه، و حتا نزدیک‌ترین ایستگاه‌اش با صفت «بی‌اسم و رسم» معرفی می‌شود.

۶. در ابتدای فصل ۱۵ می‌خوانیم که نایب بلافاصله با «جو پُر تحرک جنگ» خو گرفت در حالی که شب و روز افسران در جبهه به‌قمار می‌گذرد! (خیلی دقت شود!)

۷. در فصل ۲۲ دشمن چنان محرمانه از برنج‌زارها عقب کشیده که هیچ ردی از خود باقی نگذاشته و فی‌الواقع باید پذیرفت که از فراز شالی‌زارها پرواز کرده است.

۸. در فصل ۲۳، به‌جای مثلاً این جمله که: «تنها آرزویم دیدن چنان روزی است»، چنین آمده: «من حاضرم قطره قطره‌ی خون سرخ‌ام را بریزم که تا آن لحظه زنده باشم!»

در کتاب چهارم:

۱. در فصل ۴ گریگوری چشم‌ها را می‌بندد و ... مدت مدیدی بی‌پلک زدن ستاره‌ها را تماشا می‌کند!

۲. در همین فصل قطار نظامی در ایستگاه متوقف مانده است ... دلیل‌اش؟ — متصدی ایستگاه کلید حرکت قطار را «به‌نظامی‌های کودتاچی» تحویل نمی‌دهد!

۳. در آخرین سطور این کتاب دو بار تأکید می‌شود که جاده به‌طرف جنوب می‌رود حال آن که سوارها عازم شمال شرقی هستند.

در کتاب پنجم:

۱. در فصل ۱۴ سورتبه با شکستن یخ کنار آب‌چاله غرق می‌شود درحالی که قبلاً تأکید شده است که آب‌چاله به‌دلیل وجود چشمه‌ها هیچ وقت سال یخ نمی‌زند.

۲. در فصل ۲۱ مهتاب از درز کرکره‌یی پنجره به‌داخل می‌تابد. امری که محال است. چون تخته‌های کرکره‌یی از داخل اتاق به‌سمت کوچه خمیده است.

۳. در فصل ۲۶ در حالی که قطارهای حامل افراد گارد سرخ خطوط آهن را بند آورده است هیأتی از گارد سرخی‌ها برای جمع‌آوری سرباز عازم شمال‌اند. — پنداری افراد

داخل قطارها دیگر قابل استفاده نیستند!

در کتاب ششم:

۱. در فصل دوم، آفتاب که پدر مادیان میشکا را درآورده دو سطر بعد در پس ابرهای شیری‌رنگ زار و نزار مانده است.
 ۲. در فصل هفتم، پانته‌له‌ی مادیانش را که در فصل ۱۴ کتاب پیشین غرق شده است به‌گاری می‌بندد.
 ۳. در فصل هشتم آب یخ‌زده اما دو سطر بعد ده از گرما بی‌حال افتاده و مه نیمروزی زمین داغ را در بر گرفته است.
- در این متن این‌گونه سهل‌انگاری‌ها با تمهیداتی برطرف شده ولی برای مقابله می‌شود به ترجمه‌های دیگر کتاب رجوع کرد.

در کتاب هفتم:

در فصل نهم، افراد در جلسه‌ی ارکان حزب و در حضور دودارف به‌شکل موهنی تصمیم به‌خراج و خلع درجه و حتا باز گرفتن نشان‌های او می‌گیرند و دودارف چنان ساکت می‌ماند که پنداری این تصمیم‌ها در غیاب او اتخاذ می‌شود! — موضوع به‌حدی غیرقابل قبول است که من ناچار شده‌ام پیش از مطرح شدن موضوع او را از جلسه بیرون ببرم!

۵

حق همان بود که در تحریر این کتاب مصوبات هیأت اصلاح رسم‌الخط فارسی به‌کار گرفته شود ولی به‌دلایلی از این کار چشم پوشیدم که مهم‌ترین‌اش آشنا نبودن اکثر خواننده‌گان با آن مصوبات است و عادت غالب ایشان به‌رسم خط سابق. طبیعی‌ست که رسم‌الخط جدید باید از نخستین سال‌های دبستان به‌کودکان آموخته شود و حق این است که خواننده‌گان میانه‌سال از دوباره آموزی معذور داشته شوند و قصد من هم این بود که هیچ‌چیز مانع راحت خواننده شدن این کتاب خاص نشود و بدین جهت از اسراف در استعمال آن مصوبات خودداری کردم. یکی از مصوبات هیأت این است که مفردات کلمه‌های مرکب جدا از هم ولی چسبیده به‌یکدیگر نوشته شود:

مثلاً گلاب به‌شکل گل‌آب، نه گل آب.
یا کاشیکار به‌شکل کاشی‌کار، نه کاشی کار.
و غلطنامه‌نویسی به‌شکل غلطنامه‌نویسی، نه غلط نامه نویسی.

و اما نکته‌ی هم در باب نشانه‌گذاری بی‌اورم:

اگر نقطه‌گذاری در متون شعری فارسی ناگزیر است باری در متون غیرشعری بدان هیچ نیازی نیست. من جایی نشان داده‌ام که گاه می‌توان جمله‌ی را به‌تعداد مجذور کلماتی که در آن به‌کار رفته است انشا کرد: مثلاً جمله‌ی پنج کلمه‌ی را دست‌کم می‌توان به بیست و پنج صورت نوشت که در این حال بی‌گمان یکی از این صور همان است که می‌تواند بی‌دخال و هدایت نشانه‌ها به‌سهولت خوانده شود و برای خواننده مشکلی پیش نیارد. از این قرار می‌شود گفت پاره‌ی از نویسندگان ما سوء استفاده از علائم نوشتاری را به‌زحمت کشیدن بر سر سلیس‌نویسی رجحان داده‌اند و بعض دیگر از کنار نهادن این نشانه‌ها چنان وحشت دارند که در جملات روان و بدون پیچ و خم نیز از نشانه‌گذاری بی‌مورد خودداری نمی‌کنند. مترجم نوشته است: «گذشته از این‌ها، یک عامل خیلی خیلی مهم هست، که ما فرماندهان باید فوق‌العاده به‌آن توجه کنیم، و آن، وضع روحی قزاقان مان است.»

ملاحظه می‌کنید که اگر مانعی بر راه سرراست خواندن این عبارت احساس می‌شود چیزی جز همان حضور نابه‌جای این چهار ویرگول مزاحم نیست. جمله را بی‌توجه به‌آن نشانه‌ها بخوانید.

لطفاً متن حاضر را با توجه به‌ویرگول‌زدایی زاید از متون نثری فارسی بخوانید و از این پس نیز گه‌گاه به‌جای وقت‌گذرانی با حل جدول‌های کلمات متقاطع جملات پُر ویرگول کتاب‌ها و مقالات را با جابه‌جا کردن عناصر سازنده‌شان به‌فصیح‌ترین صورت ممکن درآرید. یقین داشته باشید ظرف چند ماه ویراستار درجه یکی از آب در می‌آید!

احمد شاملو

داستان انتشار دن

تقریباً سال ۱۳۶۶ بود که تصمیم گرفتم زنده‌یاد احمد شاملو را راضی به ترجمه‌ی دن آرام کنم. یک سالی طول کشید تا پذیرفت و بعدش گفت متن فرانسه‌اش را گیر بیار. من هم فقط توانستم دفتر اول از چاپ ۸ دفتری فرانسه‌اش را تهیه کنم که ترجمه را شروع و سفارش کرد چاپ یک جلدی فرانسه‌اش را برایش فرستادند. بعد برای عمل جراحی عازم امریکا شد و پس از بازگشت ترجمه را ادامه و تقریباً در سال ۱۳۷۳ حدوداً نصف کتاب را برای حروفچینی به من داد که پس از حروفچینی و صفحه‌بندی، گفت که مایل است رسم‌الخط

کتاب به صورت جدانویسی باشد. از همین تاریخ حروفچینی دن آرام متوقف و من بی‌خبر از بقیه قضایا تا سال ۱۳۷۷^۱ که در همین سال با استفاده از متن قبلی مجوز انتشار گرفتم. البته در این فاصله زمانی مسایل ناخوشایندی در مورد این کتاب و کتاب کوچک برایم پیش آمد که بماند. پس از گرفتن مجوز هر وقت استاد را می‌دیدم و پی‌گیر کار می‌شدم با چهره‌ای پشیمان می‌گفت «نمی‌دونم ... چرا کارو اینقدر معطل می‌کنه» و به دنبال آن جمله‌ی «آخرش من می‌میرم و این کارو نمی‌بینم» را می‌گفت که این صحنه تا فوت شاملو بارها پیش آمد.

به دفعات موضوع رسم‌الخط جدید را که باعث سال‌ها تأخیر در انتشار کتاب و مقصر جلوه دادن ناشر می‌شد با استاد در میان می‌گذاشتم. او می‌پذیرفت کتاب با همان رسم‌الخط قبلی‌اش باشد ولی نمی‌دانم چه عاملی سبب می‌شد که تغییر رأی بدهد و پی‌گیر موضوع نباشد. بعد از درگذشت استاد هم شخص مربوطه در ازای تحویل کار ادعاهایی داشت که پذیرفتنی نبود. بالاخره تصمیم گرفته شد متن قبلی برای نمونه رسم‌الخط‌اش با مطالب موجود در کامپیوتر استاد که تغییراتی در متن نسبت به نسخه قبلی در آن اعمال کرده بود ملاک قرار داده و کار را به انجام برسانیم. ضمناً استاد شاملو متن *دن آرام* را بدون فاصله‌بندی و با برنامه پیشکار تایپ کرده بود که در تبدیل به زرنگار مشکلاتی ایجاد می‌کرد. با اینحال با چندین بار بازخوانی و کنترل متن برای مراحل بعدی آماده شد. در مجموع تغییراتی که در متن بعد از درگذشت استاد صورت گرفته عبارتند از:

۱. در رسم‌الخط حد اعتدال را در نظر گرفتیم.

۲. تبدیل تاریخ‌های شمسی به میلادی که استاد تاریخ‌های مسیحی را به شمسی تبدیل کرده بود.

یکی از خواسته‌های شاملو چاپ تصاویر رنگی داخل کتاب بود^۲ که آن را دیده بود و بی‌اندازه دوست داشت کتاب با همین تصاویر چاپ شود که آرزویش برآورده شد اما نه در حیات‌اش.

شاملو *دن آرام* را به‌منظور خاصی ترجمه نکرد چرا که هم محتوای این کتاب را دوست داشت و هم ریختن کتاب کوچک در آن را مناسب یافته بود و هم سماجت ناشر را شهید نکرده بود. کاش می‌بود و این کار سترگ را می‌دید. گرامی باد یاد و خاطره‌اش.

ناشر

تابستان ۸۲

۱

اون چه می‌دره

سینه‌ی وطن

نیست گاو آهن، نیست گاو آهن

سبب اسبابس که

می‌کنه شیار

خاک این دیار، خاک این دیار.

^۱ بین سال‌های ۷۳ تا ۷۷ که به دلالتی فعالیت نشر نداشتم بعضی از همکاران دست‌ها را بالا زده برای انتشار کتاب کوچک و *دن آرام* پیشنهاداتی به استاد می‌دادند و در مطبوعات هم توسط عوامل‌شان مسائل را وارونه جلوه می‌دادند^{*} و برای ناشر مازیار اشک تمساح می‌ریختند. برای مثال، روزی استاد زنگ زد و گفت ساعت ۷ بعدازظهر خودتو برسون که قراره چند نفری برای گرفتن مجوز انتشار کتاب کوچک بیایند. طبق قرار پیش استاد رفتیم. بعد از مدتی انتظار آقای کارگردان به اتفاق دو نفر دیگر وارد شدند. یکی از آقایان رو به من کرد و گفت: «به شما که مجوز انتشار نمی‌دهند پس قرارداد کتاب کوچک را به ما واگذار کنید تا ما آن را منتشر کنیم» که با عکس‌العمل شدید من روبرو شد و دوباره همین شخص گفت: «حالا که کتاب کوچک را نمی‌دهید پس *دن آرام* را بدهید!» که با واکنش تمسخرآمیز من و سکوت معنادار شاملو روبرو شد که بعد از رفتن‌شان استاد گفت: «قرار ما این نبود.»

^{*} ... آیا جامعه فرهنگی کشور ما و جامعه‌ی ناشران نباید همتی کنند و کار چاپ این حادثه عظیم فرهنگی را در زمان حیات شاعر به پایان برسانند؟

مجله گردون، شماره ۴۸ و ۴۹، سال ۷۴ استاد شاملو در جواب این آقایان می‌نویسد:

به این ترتیب ملاحظه می‌کنید که نه مؤلفان درکار خود کوتاهی کرده‌اند نه انتشارات مازیار برای پیش‌برد کارش نیازمند «همت» ویژه‌ی همکاران خود بوده که گمان کنیم از آن محروم مانده است. ...

مجله گردون شماره ۵۰، سال ۷۴

^۲ چاپ یک جلدی‌ئی از *دن آرام* به زبان روسی و قطع رحلی و چاپ نفیس با تصاویر رنگی و جلد گالینگور، مسکو ۱۹۷۱.

سر قزاقا

بذر خاک ماس:

خاک پاک ما، خاک پاک ما.

ای دن آرام!

موج سنگینات

خون پدراس، اشک مادراس.

ای پدر، ای دن!

افتخار ما

خیل بیوهاس که میراث ماس:

ای پدر، ای دن!

پدر کشته‌ها

افتخارت‌اند، افتخار کن!

۲

«- تو ای پدر، تو ای پدر

تو ای دن سنگین گذر!

چرا این جور پریشونی

آشفته‌حال و حیرونی؟»

«- من که دن‌ام چی کار کنم

که ظاهر و مهار کنم؟

از غصه جوش نمی‌زنم

چشمه‌ی جوشه تو تن‌ام:»

هزار چشمه هم‌زمون

تو من می‌جوشه بی‌امون،

مدام ماهیا تو من

وول می‌زنن، وول می‌زنن.

سامانه‌ی مه‌لخوف Melexof ها درست ته خوتور است^۱. در کوچک مال‌خانه‌اش به‌شمال نگاه می‌کند یعنی به‌دن. یک شیب تند هشت ساژنی^۲ از وسط صخره‌های گچی خزه بسته و... این هم ساحل رود: فرش ضخیمی از گوش‌ماهی‌های صدفی و، مغزی خاکستری رنگ بریده‌بریده‌ی سنگریزه‌های آبشور و... بعد هم جریان پَرَکلاغی و چین‌چینِ دن که از باد می‌جوشد.

سمت مشرق، پشت پرچین ترکه‌بیدی خرمن‌جاها جاده‌ی آتامان^۳ آها است و گله‌به‌گله بته‌های دَرَمَنَه و علف‌های آجری‌رنگ بی‌عار و سم‌کوب شده‌ی لب جاده و، نیایش‌گاه کوچکی بر سر دو راهی و، پشت‌اش استپ، پوشیده در مهی رقیق و گذرا. طرف جنوب زنجیره‌ی کوه‌های گچی است و در غرب‌اش خیابانی که میدان را می‌برد و تا علفزارهای باتلاقی کنار رود پیش می‌رود.

پراکوفی مه‌لخوف Prakofi قزاق از اردوکشی ماقبل‌آخری روسیه به‌عثمانی که برگشت برای خودش زن ترک کوچک‌اندام شال‌پیچ شده‌ی آورد که صورت‌اش را قایم می‌کرد و فقط چشم‌های وحشی غمزده‌اش را نشان می‌داد آن هم به‌ندرت. نقش‌های رنگین‌کمانی شال ابریشمی‌اش و عطر ناشناخته و غریبی که داشت، چشم حسودِ خاله‌زنک‌ها را می‌ترکاند.

زن اسیر تُرک با کس‌وکار پراکوفی نمی‌جوشید. به‌همین جهت چیزی نگذشت که بابا مه‌لخوف خرج پسره را از خانواده جدا کرد و چون تا دم مرگ هم این ننگ را از یاد نبرد هرگز پا به‌کورن^۴ او نگذاشت.

پراکوفی به‌سرعت سروسامان گرفت: نجارها کورن‌اش را علم کردند خودش هم دور حیاط مال‌خانه را پرچین کشید و نزدیکی‌های پاییز زن غریب‌اش را که مختصر قوزکی داشت برداشت آورد سرِ خانه زنده‌گی‌اش. وقتی هم‌راه او دمبال اراه‌یی که دار و ندارش را بار آن کرده بود از وسط خوتور می‌گذشت جماعت از کوچک و بزرگ ریختند بیرون. مردها خوددارانه زیرسیلی می‌خندیدند و خاله‌زنک‌ها با قیل و قال اختلاط می‌کردند و یک‌بر‌بچه‌ی مفینه پشت سرش هو می‌کشید اما او تو چِکمن^۵ قزاقی دکمه نکرده میچ زن را با پنجه‌های سیاه‌اش چسبیده سرش را با آن کاکل بی‌رنگ مغرورانه بالا گرفته بود و آرام، مثل کسی که از میان شخم می‌گذرد

^۱ Xutor. ده یا روستا خواندن محل زنده‌گی قزاق مستلزم دهاتی دانستن او است و این از نظر قزاق ناسزایی است که جواب‌اش را با شوشکه می‌دهد. خوتور، واحد کشاورزی نظامی ویژه‌ی است که روابط اجتماعی خاص خود را دارد و مثل کالخور یا کیبوتص قابل ترجمه نیست... و اما سامانه... کلمه‌یی که در این نخستین جمله‌ی کتاب به‌کار رفته dvor است که در روسی فقط حیاط معنی می‌دهد و در فارسی هم «صحن خانه» است و هیچ تداعی دیگری ندارد. به‌نظر می‌آید که احتمالاً این کلمه در اصطلاح قزاقی خود همان معنای Farm و Ferme را داشته باشد که مترجمان انگلیسی و فرانسوی اثر آورده‌اند و کاملاً رسا است. آرش این دو کلمه محل محضوری است شامل امبار و کاه‌دان و تویله و گاودانی و مرغ‌دانی و حیاط پشت، که محوطه‌ی نسبتاً وسیعی آن را از ساختمان محل زنده‌گی کشاورز و خانواده‌اش شامل چند اتاق و آشپزخانه و دستدان و غیره جدا می‌کند. ما برای این مجموعه که در ترجمه‌ی فارسی «خانه‌ی روستایی» آورده‌اند و به‌کلی نادرست است و در زبان خودمان به‌دلایل مختلف لغت مشخصی ندارد یکی از دو معادل «سامانه» یا «بنه‌گاه» را پیشنهاد می‌کنیم.

^۲ Sāzen، واحد طولی معادل ۲/۱۳ متر.

^۳ Ātāmān یا Ĥetmān، کلمه‌ی اسلاو: رییس منتخب قزاق‌نشین‌ها در دوره‌ی استقلال‌شان.

^۴ Kuren = خانه‌ی قزاقی. مقایسه شود با اُبه‌ی ترکمنی که قابل ترجمه به «خانه» نیست.

^۵ Cekman = نوعی بالاپوش ویژه‌ی قزاقان.

قدم بر می داشت و فقط گاهی قلمبه گی گونه هاش ورمی جست. میان ابروهای بی حرکت تر از سنگ اش عرق نشسته بود.

از آن به بعد دیگر به ندرت تو خوتور آفتابی می شد. حتا به بازار میدان هم نمی آمد و تنها و بیغوش وار تو کورن خودش کنار دن زنده گی می کرد. تو خوتور هم چه چیزهای شاخ داری که پشت سرش زبان به زبان نمی گشت. از قرار معلوم پسر بچه هایی که گوساله ها را به علف چر می بردند پراکوفی را دیده بودند که تنگ کلاغ پر، وقت پریدن آفتاب زردی، زناش را بغل می کرده می برده بالای گورتیه تاتاری، آن جا او را پشت به سنگی که گذشت قرن ها مثل اسفنج سوراخ سوراخ کرده کنار خودش می نشاندند و دوتایی مدت ها به استپ خیره می شدند و آن قدر نگاه می کردند تا شفق کاملاً ببرد و هوا تاریک بشود. آن وقت یاپونچی اش را می پیچیده دور زناش بغل اش می زده برش می گردانده به کورن.

تمام خوتور افتاد به هزار جور حدس و گمان، تا برای این کار عجیب و غریب توضیحی پیدا کند. پرچانه گی زن ها بر سر این موضوع فرصت شپش جوری هم برای شان باقی نگذاشت.

در مورد خود زن هم همه جور حرفی می زدند. بعضی ها سفت و سخت عقیده داشتند که دیگر مادر گیتی دختری با این بر و رو نزیاییده و بعضی هم خلاف این را می گفتند. و قال قضیه فقط وقتی کنده شد که ماورا Mavra ی ژالمرکا^۲ - پاچه ورمالیده ترین زن خوتور - به بهانه ی گرفتن خمیر ترش سراغ پراکوفی رفت و تو فاصله یی که پراکوفی واسه آوردن خمیر ترش به زیر زمین رفته بود فرصت کرد کاشف عمل بیاورد که زنک ترک مالی نیست و دردی از دنیا و آخرت کسی دوا نمی کند.

کمی بعد ماورا با رنگ و روی برافروخته و چارقده یک بری تو کوچه برای بُری از زن ها رفته بود منبر که: - من فقط دل ام می خواهد بدانم چی چی این تحفه چشم کور پراکوفی را گرفته... باز اگر دست کم یک چیزی اش به زن ها می رفت یک حرفی... نه شکمی نه ک. و کیلی. فقط مایه ی اسم بدنامی است! آخر دور و بر خودمان که کلی دختر ترگل ورگل می پلکد. زنکه یک کمر دارد عین زمبور: می شود گرفت چقی از وسط نصف اش کرد. چشم های سیاه گنده اش را که نگو! وقتی پلک می زند انگار ابلیس لعین قبا ی لعنت قیچی می کند... خدایا توبه: غلط نکرده باشم پنداری یا به ماه هم هست به خدا!

زن ها حیرت زده گفتند: - پا به ماه؟ بگو «تو بمیری!»

- من که بچه نیستم، خودم سه تا بچه به عرصه رسانده ام.

- ریخت و قیافه اش چه طور است؟

- هیچی: یک قیافه ی زردمبو با چشم های غصه دار. آخر، خدایی اش را بخواهیم هم، تو ولایت غربت به آدم خوش نمی گذرد که... تازه یک چیز دیگر: می دانید چی چی پاش می کند؟ شلوارهای پراکوفی را.

زن ها وحشت زده و یک صدا آه شان درآمد که: - نه بابا...

- خودم دیدم. شلوار پاش بود گیرم بی نوار^۳. غلط نکنم شلوار کار شوهره را نیزه می زند. یک پیرهن بلند رو شلوار انداخته بود تن اش و دم پاچه های شلواره را آن زیر تپانده بود تو جوراب هاش... خواهر! این را که دیدم خشک ام زد...

پچیچه افتاد تو خوتور که زن پراکوفی جادو جمیل می کند. آستاخوف Astaxof^۴ ها - که نزدیک کورن پراکوفی می نشستند - عروس شان خدا را گواه گرفت که روز عید تنلیت پیش از روشن شدن هوا زن پراکوفی را دیده که با سر لخت و پای برهنه آمده بوده تو مال خانه شان داشته گاوشان را می دوشیده: از همان وقت گاو شیرش خشکید پستان اش شد قد مشت یک بچه و چند روز بعد هم سقط شد.

آن سال مال مرگی بی سابقه یی پیش آمد. هر روز دماغه ی شنی آبشخورهای ساحل رود از لاشه ی گاو و گوساله خال خال می شد. بعد هم مرگ و میر به جان اسب ها

^۱ Zipun = پشمینه یی زفت و فراخ که روی جامه های دیگر می پوشند و دامن اش تا میان ساق ها می رسد.

^۲ هر زن قزاق خود به خود «عیال یک سر باز» است و از این بابت هیچ فرقی با دیگر زنان هم سنخ خود ندارد. اما Žalmerkā زنی است که با به خدمت رفتن شوهرش موقتاً بی آقا بالاسر و افسار سر خود فرصت هرزه گی را غنیمت می شمرد.

^۳ شلوار قزاقی که شبیه شلوار سواری است و از دو کنار دارای دو نوار سرخ رنگ است.

زد و گله‌های علفچر استانیسا^۱ بنا کرد تحلیل رفتن. و آن وقت بود که زمزمه‌ی شومی تو کوچه و خیابان از دری به دری خزید...

یک روز قزاق‌ها بعد از جلسه‌ی مشورتی خوتور یک راست راه افتادند رفتند سراغ پراکوفی. صاحب‌خانه با تعظیم و تکریم آمد رو جلوخان که: - چی شده آقایان بزرگترها سرافراز فرموده‌اند؟

جمعیت، پنداری لال مادرزاد، تو سکوت به جلوخان نزدیک تر شد تا بالاخره اولین کسی که صدایش درآمد، پیره‌مردی که دمی هم به‌خمیره زده بود، داد کشید: - آن عفریته‌ی جادوگرت را ببنداز بیرون می‌خواهیم محاکمه‌اش کنیم.

پراکوفی خودش را انداخت تو خانه اما وسط دهلیز خودشان را به‌اش رساندند. توپ‌چی نره‌گولی که «داربست» لقب‌اش داده بودند سر او را کوبید به دیوار و به‌لحن نصیحت درآمد که: - جیکات در نیاد! جیکات در نیاد که بی‌فایده است. کسی با تو کاری ندارد اما زنکه باید برود زیر خاک. بهتر است تا همه‌ی اهل خوتور از بی‌مالی به‌خاک سیاه ننشسته‌اند کلک‌اش را بکنیم... بیا جیکات در نیاد وگرنه دیوار را با کله‌ات می‌رمبانم!

از سمت جلوخان فریاد می‌زدند: - ماچه‌سگ را بکش‌اش بیرون!

یکی از همقطارهای هنگ پراکوفی که موهای زن ترک را دور یک دست‌اش پیچانده بود و با دست دیگر دهان دریده به‌فریادش را چسبیده بود دوان‌دوان از دهلیز گذشت کشان‌کشان با خودش برد سر پله‌ها پرت‌اش کرد زیر پای جمعیت. جیغ تیزی غلغله‌ی یک دست را از هم درید. پراکوفی شش‌تایی از قزاق‌ها را به‌یک خیز خواباند خودش را رساند به‌اتاق و شوشکه‌اش را از دیوار قاپید. قزاق‌ها که یکهو هوا را پس دیدند با له‌ولورده کردن هم‌دیگر خودشان را از دهلیز انداختند بیرون. پراکوفی که شوشکه دور سرش می‌چرخید و برق می‌زد و تو هوا صفیر می‌کشید مثل اجل از پله‌ها سرازیر شد. جمعیت پس زد و تو حیاط ولو شد. پراکوفی داربست‌توپ‌چی را که تنه‌ی سنگین‌اش جلو دویدن‌اش را می‌گرفت دم امباری گیر آورد و از پشت به‌یک ضرب شوشکه کجکی از شانیه‌ی چپ تا کمرگاه دو شقه‌اش کرد. قزاق‌ها که داشتند دستک‌های چیر را می‌کنند ول کردند از خرمن‌جا زدند به‌استپ.

نیم ساعت بعد جمعیت که دوباره جگر پیدا کرده بود به‌حیاط نزدیک شد. دوتا از قزاق‌ها واسه سر و گوش آب دادن با احتیاط به‌دهلیز کله کشیدند: زن پراکوفی با سر یک‌بری و زبانی که لای دندان‌های کلید شده از دردش مانده بود غرق خون دراز به‌دراز وسط درگاهی مطبخ افتاده بود و پراکوفی نوزاد پیش از وقت آمده را که لای بالاپوش آسترپوستی اونغا اونغا می‌کرد با سر لرزان و نگاه راه کشیده گرفته بود تو بغل‌اش.

زن پراکوفی همان شب مرد.

مادر پراکوفی رحم‌اش آمد و پرستاری بجه‌ی پیش از وقت را قبول کرد. لای سبوسی که با بخار گرم می‌کردند خواباندند به‌اش شیر مادیان خوراندند و یک‌ماه بعد که خاطر جمع شدند ترک‌زاده‌ی سیاسوخته از خطر جسته بردندش کلیسا تعمیدش دادند و اسم بابا بزرگ‌اش پانتله‌ی Pântelei را گذاشتند روش.

پراکوفی دوازده سال بعد دوره‌ی محکومیت به‌اعمال شاقه‌اش را تمام کرد و برگشت. با آن ریش قرمز اصلاح شده‌ی رگه‌رگه سفید و تو آن لباس روسی پاک غریبه به‌نظر می‌آمد. دیگر اصلاً به‌قزاق جماعت نمی‌برد... پسرش را برداشت رفت سرخانه زنده‌گی خودش، و چسبید به‌کار.

پانتله‌ی بزرگ شد. پوست‌اش از تیره‌گی سیاه می‌زد. یک پارچه آتش از آب درآمد. ریخت و هیکل‌اش به‌مادریه رفته بود. پراکوفی دختر قزاقی را که همسایه‌شان بود برایش گرفت. خون ترک قاتی خون قزاق شد و از این‌جا بود که قزاق‌های طایفه‌ی مه‌له‌خوف تو خوتور به‌هم رسیدند که با بینی عقابی و زیبایی لولی‌وش‌شان لقب «ترک» گرفتند.

پانتله‌ی باباش را که به‌خاک سپرد افتاد به‌جان سامانه: بام‌اش را عوض کرد و رو حدود نیم دسیاتین^۲ زمین مواتی که سر ملک‌اش انداخت چندتا امبار و یک کاه‌دانی تازه ساخت که بام همه‌شان شیروانی بود. شیروانی‌ساز به‌دستور او از حلبی‌های دم قیچی دوتا خروس هم برید و رو بام کاه‌دان نصب‌شان کرد. حالت

^۱ Stânița مرکز اداری هر ناحیه یا بخش قزاق‌نشین.

^۲ Desiâtin واحد سطح معادل چیزی بیش از یک هکتار.